



## کودکان مثل گیاهان

«خوشا به حال گیاهان

که عاشق نورند

و دست منبسط نور

روی شانه آنهاست...»

سعیده رنجبر

نویسنده

این شعر از سهراب سپهری

توانایی دارد ساعت‌ها من را به فکر فرو ببرد. ساعت‌ها به این فکر کنم که شاعر چطور توانسته به ارتباط طبیعی بین گیاهان با نور توجه کند و این‌گونه عاشقانه درباره آن و اهمیت نور بنویسد. این که سهراب در آن وضعیت چگونه توانسته این تشبیه را به کار ببرد و گیاهان را عاشق نور جلوه بدهد و پرتوهای نور را تبدیل به دستی کند که بر شانه گیسوان گیاهان کشیده می‌شود. دامنه این فکرها جلو می‌رود و به جایی می‌رسد که کودکان و گیاهان را با هم مساوی می‌گیرم که هر دو عاشق نورند. اصلا بین کودکی و نور در ذهنم ارتباطی مستقیم و البته پیوندی کوتاه برقرار است که فاصله زیادی از هم ندارند. وقتی کودکان عاشق نور باشند در واقع گیاهانی هستند که نیاز به مراقبت دارند. اصلا انگار کودکان غنچه‌هایی هستند که نیاز به مراقبت دارند و باید برایشان کاری کرد و همیشه به گل‌دان‌هایشان رسیدگی کرد.

کودکان مانند گیاهان نیاز به توجه روزانه دارند، نیاز دارند هر روز تازه شوند و هر روز با آنها حرف زده شود و هر روز از رشدشان به آنها گفت و یادآوری کرد که این گل‌ها و گیاهان در معرض آسیب هستند.

دست منبسط نوری باید باشد که شانه‌های آنها را بگیرد و مراقب شان باشد. باید عشق آنها به نور را دریافت و برایش کاری کرد. مادر و پدر مانند دست منبسط نور مراقب این گیاهان ترد و نازک هستند و بهترین نگهداری آنها هستند. مادر و پدری که مهربان‌تر از آنها در دنیا برای کودکان وجود ندارد و حجم رسیدگی آنها به قدری است که کسی به پای آنها نمی‌رسد.

حالا به بهانه روز ملی گل و گیاه (۲۵ خرداد)، خواستیم حرف از گل و گیاهانی برنیم که خدا در زندگی بسیاری از انسان‌ها قرار داده ولی با بی‌توجهی از کنارشان رد می‌شویم. گل و گیاهانی که اگر به آنها رسیدگی نشود حتما رشد درستی نخواهند داشت، البته تصور نشود وقتی حرف از رسیدگی می‌شود منظور ایجاد محدودیت و گرفت و گیر درست کردن است، بلکه مراد توجه است و مراقبت! باغبانی که مراقب باغش باشد موفق است، ولی اگر رسیدگی از حد بگذرد رشد باغ و گیاهان آنجا مختل می‌شود چون خلاف طبیعت آنهاست.

کتاب‌ها یکی از بهترین ابزارهای مراقبت و رسیدگی و توجه هستند. پدر و مادر می‌توانند با گزینش درست کتاب، غیرمستقیم مراحل رشد را روی فرزندشان اعمال کنند و آنها را در مسیر رشد و پرورش قرار دهند. در واقع آنها می‌توانند دست منبسط نور را با کتاب‌ها روی شانه‌های دل‌بندان خود قرار دهند و هدایت‌شان کنند.

این گیاهان نیاز به مراقبت و رسیدگی دارند و طوری نشود بابت توجه یا افراط در توجه و مراقبت رشد آنها را خراب کنیم، بلکه باید دست منبسطی روی شانه‌های ترد و نازک‌شان باشیم.



موبایل را برداشتم تا روایت آخر را بنویسم؛ داستانی که مانند جویبار در طول زمان پیش آمده و بیش از هر چیز در ستایش تغییر نگاشته شده. در ستایش آن توانایی شگرف آدمی که می‌تواند در مواجهه با چیزها، خود را تغییر دهد

ب بسم ا...

۲ **قصه‌های کتاب**

ضمیمه کتاب و داستان روزنامه جام جم  
سه‌شنبه ۲۵ خرداد ۱۴۰۰ • شماره ۱۲۲



## روایت‌های یک مادر کتاب‌باز در ستایش تغییر



سمیه سادات  
حسینی

نویسنده

دخترک از بالای سرم موبایل را نگاه کرد و عکس خودش را روی صفحه دید. نشست کنارم و پرسید: «دوباره یه مطلب جدید درباره من نوشتی؟ از همونا که روی اینستاگرامت می‌نویسی؟» گفتم: «اوهوم. یه چیزی درباره همون روز که نوشته‌های اینستاگرامم رو نشونت دادم.»

گفت: «وای! آره! خیلی خوب بودن. خوندن این همه نوشته درباره خود آدم خیلی بازمه‌ست. اونم وقتی ندونی یه نفر داره راجع بهت چیزی می‌نویسه. من از نوشته‌هاش خوشم اومد.»

گفتم: «می‌دونم من حدود سه ساله که دارم یه سری مطلب دیگه‌ام راجع به تو و داداش‌هاش می‌نویسم؟»

گفت: «آها! اون که گاهی الکی می‌ای راجع به موضوع کتاب یا داستان‌های مختلف از من پرس و جو می‌کنی که بتونی از توش سوژه دریاری برای این داستان‌هاش؟ که گاهی ام لو می‌ری!»

خندیدم: «دیگه خیلی وقته که یواشکی این کار رو نمی‌کنم. میام صادقانه بهتون می‌گم الان سوژه کم دارم. بهم سوژه بدین و تازه گاهی، خیلی به‌ندرت، شماها که خسیس بازی درمیارین و سوژه نمی‌دین بهم، مجبور می‌شم از خودم یه داستان بسازم!» دخترک ریسه رفت از خنده: «وای مامان! یعنی می‌ری الکی می‌نویسی من و داداشی یه کاری کردیم و یه چیزی گفتیم که واقعا نکردیم اون کار رو؟»

پسرک هم خودش را رساند: «بله بله؟! از قول من چیا نوشتی؟! برم به همه بگم الکی بوده؟!»

گفتم: «خیلی خب بابا! شلوغش نکنین! من که فقط مامانتون نیستم. نویسنده‌تون هم هستم. یعنی توی زندگی واقعی مامانتونم. اما شما سه‌تا، سه‌تا شخصیت دارین توی داستان‌های من که خودم ازتون ساختم و هر قسمت با اون شخصیت‌ها داستانی تازه می‌سازم. البته اون شخصیت‌ها خیلی به شخصیت‌های واقعی‌تون نزدیکه و گاهی که سوژه بهم نمی‌دین، می‌شینم تصور می‌کنم که اگه فلان موقعیت پیش بیاد، عکس‌العمل احتمالی‌تون چی ممکنه باشه. براساس همون می‌نویسم. تازه گاهی بعدا تست می‌کنم. یعنی الکی میام اون موقعیت رو ایجاد می‌کنم ببینم درست حدس زدم یا نه. تا الان که همه‌ش درست از آب دراومده!»

داد پسرک درآمد: «مامان! تو با ما چه کردی؟!»

شانه بالا انداختم: «با شماها نکردم. با شخصیت‌های داستان خودم کردم. مثل آگاتا کریستی که هرکاری دوست داشت و با منطق داستانی و کاراکتر شخصیت‌هاش سازگار بود، با پوآرو، هستینگز، مارپل و... می‌کرد. شماها شخصیت‌های کتابین.» دخترک دلش غنج زد: «وای مامان! من خیلی دوست دارم! خیلی

جالبه آدم واقعی باشه، اما شخصیت کتاب هم باشه. یعنی حدود سه‌ساله ما شخصیت‌های داستانی هستیم؟» بله! نزدیک سه‌سال بود که از آنها می‌نوشتم. از زمانی که کودکی پرانرژی و با لطافت خام کودکانه بودند تا الان که هرکدام نوجوانی سخت و پیچیده شده بودند و یک برادر تازه هم داشتند. در این سه سال، شرایط زندگی‌شان تفاوت‌ها کرده بود و میان بحران نوجوانی دست و پا زده بودند و من شخصیت‌های داستانم را با هر تغییرشان، به‌روز کرده بودم.

من مادری بودم که در داستان‌هایی سه‌فرزند داشتم و نویسنده‌ای بودم که سه شخصیت داستانی پرورده بودم.

پرسیدم: «یعنی شماها موافقین یه روزی این داستان‌ها رو توی یک کتاب جمع کنم و چاپ کنم؟»

دخترک دست‌ها را به هم کوبید: «عالیه! من واقعا عاشق اینم که کتابی داشته باشم که خودم شخصیت اصلی‌اش باشم.» پسرک اما، از جا برخاست و گفت: «مامان داری حرف‌های خیلی لوسی می‌زنی. من که اصلا دلم نمی‌خواد توی همچین کتابی باشم.»

گفتم: «آخه چرا؟!»

گفت: «برای این که من دیگه اوننی نیستم که تو سه سال پیش می‌نوشتی. من عوض شدم. اون یه بچه لوس نازک‌نارنجی بود. من نیستم. دیگه نیستم.»

گفتم: «خیالت راحت باشه، طوری هر داستان رو نوشتم و تا الان اومدم جلو، که توی داستان‌های من هم تو دیگه اون پسر بچه تنها و ناراحت و عصبانی نیستی که توی موقعیتی گیر کرده بود که دوستش نداشت. الان توی داستان‌های من هم، تو یه نوجوان عاقل و فهمیده‌ای که توی کله‌ش اتفاقات خیلی جذابی میفته، خواهرت یه دختر شاد و مهربونه که بلده خیلی راحت و واضح از احساساتش حرف بزنه و باهاشون روبه‌رو شه. یه داداش کوچولو هم دارین که هنوز شخصیت خاصی نداره و نمک‌قصد هست. اگه نوشتن این داستان‌ها ادامه پیدا کنه، اونم کم‌کم شخصیتش از نمک‌قصد تغییر می‌کنه به چیزی که واقعا بهش تبدیل شده. خوبی این که مامان آدم، نویسنده‌قصه‌هایی باشه که شخصیت‌هاش بچه‌هاش هستن، اینه که حواسش به تغییرها هست. من از تغییر هم نوشتم.»

موبایل را برداشتم تا روایت آخر را بنویسم؛ داستانی که مانند جویبار در طول زمان پیش آمده و بیش از هر چیز در ستایش تغییر نگاشته شده. در ستایش آن توانایی شگرف آدمی که می‌تواند در مواجهه با چیزها، خود را تغییر دهد. در برابر داستان کتاب‌ها، زیستن تجربه‌ها، ایستادن در بارگاه تاریخ و اصول‌ت‌ن‌زدن به رودخانه‌ای که چون یک جا نمی‌ایستد، آن را «زیستن آدمی» می‌نامند. آدمی، آنجا که تغییر می‌کند، طعم زندگی کردن را چشیده است. باقی، تمام زنده بودن است.

